

ترا من دوست... عباس نعلبديان

: « ترا من دوست ... »

- ص.ص.م.

زن ، با پلك هاي فرو بسته و چهره ي آرام و گل انداخته ، در بستر بزرگ و سپيد خابيده بود و دست هایش را چلیپا وار گذاشته بود روی سینه اش . به فاصله هاي بلند ، و با سرو سداي بسيار ، هوا را به درون سینه مي کشيد و بيرون مي داد . روپوش ، تا نيمه ي دست هایش را پوشانده بود . موهاي جوگندي اش ، پراکنده ، بر بالش زیر سرش ، و بر روی سپيدي ، پخش شده بود . بر لبان زن لبخندي بود که گويي روزنه يي کوچک بود بر دنياي شگفتي که هم اکنون در آن ، آزادانه و خوشبخت ، سير مي کرد . دست ها به سوي هم کشيده مي شوند و نگاه ها در هم ديگر به جست و جوي چيزي تازه برمي خيزند . ناشناسي که معرفي خواهد شد ؛ که کلاه از سر بر خواهد داشت و لبخند زنان خواهد گفت : سلام ! " چيزي بود که با لبخندي غمگين - و شايد هم قطره ي اشکي بر گوشه ي چشم - در اندیشه ي من نشست . " " به من نگاه نکن " " نه ، مي خاهم نگاهت کنم . " لبخند يك لبخند آغاز گر شرم آگين . دور تخت خاب پر است . سمت راست پدر و مادر بزرگ ، پيشخدمت خانه ، کلفت خانه . آقاي ص.ص.م . تکیه داده بود به ديوار و دست هایش را فرو کرده بود در جيب باراني اش . به دست ها نگاه کرد که يا گزیده مي شدند ، يا بر پيشاني بودند ؛ يا بر چشم . چشم ها به زن خفته ي آرام ، خيره شده بود . آقاي ص.ص.م . از فاصله ي باريکي که ميان دو نفر ي که جلويش ايستاده بودند ، بود ؛ به آن چه که مي ديد ، خيره شد . انگشت ها هم ديگر را مي يابند و لمس مي کنند و آرام ، به هم

تسلیم می شوند . آرام . آرامی . گرم . انگشت ها در هم فرو می روند و به هم فشرده می شوند . آن چه که می دید ، چهره ی زن بود و دست هایش . بالمش سپید با رشته های پراکنده ی مو . روپوش سپید . سکوت ، عرض و طول اتاق را می پیمود و به هر گوشه یی سرکی می کشید . سوز سردی که بر گونه ی آقای ص.ص.م. می خورد ، او را متوجه یی در کرد که نیمه باز مانده بود . دستش را که برده بود در را ببندد ، بر آن ، بی حرکت نگه داشت . نمی شد با سدای بسته شدن در ، سکوت را شکست و یک باره آن همه نگاه را تحمل کرد . " نگاهم نکن . " چرا ؟ شرم می کنی ؟ " گرمای انگشت ها . فشار دست ها . بر چهره یی زن ، پلک های بسته و لبخندی که به استقبال نا دانسته می رود . آقای ص.ص.م. ، حلقه ی چشم هایش را تنگ می کند و به صورت مهربان زن خیره می شود . بر آنج هایش تکیه می کند و خود را به پیش می کشاند . کف دست زن را بر روی لبانش می گذارد . چه گونه می توان این همه نگاه را تحمل کرد ؟ نگاه هایی که منتظر کوچکترین بهانه ها برای تغییر دید بودند . آقای ص.ص.م. دلش می خاست همان طور که تکیه داده بود به دیوار ، دو قدم به عقب می رفت و وارد راهرو می شد . می ایستاد ، نفس بلندی با خیال راحت می کشید ، سیگاری آتش می زد و پیک بلندی بر آن می زد . دستش را از در جدا کرد و به آرامی در جیب بارانی اش فرو برد . کسی شروع به هق هق کرد . آرام و دنباله دار . آقای ص.ص.م. که تنها ، پشت دیگران را می دید ، نتوانست بفهمد چه کسی است : ببینم ، ببینم می توئم حدس بزنم چه کسیه ... چه فایده و متوجه یی سیگار و کبریتی که در دست داشت ، شد و لبخند زد . آن ها را در جیب گذاشت و کمی از دیوار فاصله گرفت . نگاهش از یک اشياء آسوده یی که در اتاق بودند - اشیایی که کوچکترین توجهی به آن چه که در اتاق بزرگ و حزن انگیز روی می داد ، نداشتند می گذشت . بر هر کدام چند لحظه یی تامل می کرد و سپس از آن دور می شد . شاید پرسشی بود که از هر کدامشان می شد ، بی جواب . یا می خاست از شان خداحافظی بکند یا این که برای اولین بار می دیدشان . دست لطیف و نرم بر لبان آقای ص.ص.م. فشرده می شود . آن را می بوسد و با خود می گوید : « کوبه یی در را که کوبید ؟ » انگشت های مهربان و گرم ، بر گونه یی آقای ص.ص.م. کشیده می شود . پنجه اش بر دیوار فشرده شد . فکر کرد دلش می خاهد کنار پاشویه یی حوض بنشیند ، دهانش را باز کند و با انگشت به ته گویش بزند . فکر کرد اگر دیگر در اتاق بماند ، حتمن با مشت بر آیینه یی قدی خاهد کوبید و یا یکی از سندلی ها را به سوی لوستری که از میان گچ بری های ریز و در هم سقف آویزان بود ، پرت خاهد کرد . لوستر ، به شدت در آیینه عقب و جلو می رفت . سندلی ها به هم فشرده می شدند و هم چون حلقه یی به سوی او کشیده می شدند و همه ی آدم های توی اتاق ، با چشم هایی که در پشت سر داشتند ، تهدید کننده و پر خشم ، نگاهش می کردند . تکه های در هم لوستر و آیینه ، بر سر و صورت و لباسش می نشست و تمام اشياء اتاق ، لبخند زنان به سدیش رانده می شدند . و نگاه های پر خشم ، پر نفرت . پایش روی فرش لغزید و نگاه ها را در پشت سرش احساس کرد . هوای سرد به صورتش خورد و در را پشت سر خود بست . سدای قدم هایش از کف راهرو بلند می شد ، به بالا می رفت ، از هر سه سو می گریخت و سر انجام او را در خود می گرفت . از پله ها پایین دوید و در حیاط ایستاد . « دوستت دارم . دوستت دارم . » سوز سردی می آمد . به دیوار تکیه داد و سیگاری روشن کرد . کمی احساس آرامی کرد . برف حیاط و تمام سطوح دیگر هوای آزاد را پوشانده بود . هم چنان که لب بر دست دارد و بر آن بوسه می زند . به زن نگاه می کند . هنوز پلک هایش بر هم خفته اند . لبخند و رنگ سرخ گونه ها . خورشید داشت غروب می کرد . نور مورب و بی حرارتی از مغرب ، به حیاط می تابید و رنگی زرد بر همه جا می پاشید . آقای ص.ص.م. در خود کز کرد و به خورشید نگاه کرد . تکه های بزرگ و خاکستری رنگ ابر ، از مغرب پیش می آمدند به فتح تمامی آسمان . آفتاب می رفت . آقای ص.ص.م. خود را پیشتر می کشاند . دست به زیر گردن زن می اندازد و لب بر لبش می گذارد . به هم فشرده می شوند و لب ها ، بیگانگان نو آشنایی اند که با شرمی به موج های بلند

انداخته، با مهربانی به هم نگاه می کنند. صدای نفس های پر التهاب هم دیگر را می شنوند و می گذارند که لب ها، خود، آن چه را که دارند، باز گویند. احساس کرد که لزومی ندارد که به طرف پاشویه ی حوض برود. دو باره وارد راه رو شد. از اتاقی که همه در آن بودند؛ بی آن که نگاهی هم به سوی آن بیاندازد؛ گذشت. سیگارش را به زمین انداخت و بر آن پا فشرد. گونه بر گونه ی هم می گذارند و دست آقای ص.ص.م. در میان موهای زن فرو می رود. سکوت. آقای ص.ص.م. بر گونه ی زن بوسه می زند. برزیرگلویش، بر چانه و بر لب هایش. لب ها دو باره هم دیگر را می یابند و بر هم فشرده می شوند. چیزی لطیف و گرم و پر شکوه، ایشان را گرم در آغوش می گیرد و می فشارد. دستی پر حرارت، رطوبت لب ها را می رباید و می برد. آقای ص.ص.م. در را پشت سر خود بست و ایستاد. اتاق بزرگ خالی خالی بود - تنها بایک سندلی. - و تاریکی، زاویه های اتاق را پر می کرد. صدای پای آقای ص.ص.م. به دیوار های سپید و تنها می خورد و چون دایره های حاصل سنگ ریزه یی در برکه، کوچک می شد و کوچک می شد و از بین می رفت. آن حالت بیگانگی که در اتاق بود؛ همراه با هوای سرد به سینه ی او فشار می آورد. همان طور که قدم می زد، با خود فکر کرد که چه قدر به او احتیاج دارد. به آغوش گرمش، به گونه های سرخش، به لب های خشک و دست های نوازش گرش. به نفس های تند و کوتاهش. به این که در گوشش زمزمه کند: «دوستت دارم.» رشته های دراز و بی رونق نور زرد رنگ محتضر، از پنجره ی بلند اتاق، به درون می تابید و رنگ غم انگیزی بر دیوارها و سندلی چوبی کهنه ی اتاق می انداخت. آقای ص.ص.م. بر سندلی نشست و صدای به هم فشرده شدن چوب ها، هم چون صدای ناله هایی که از دور دست جنگلی بیگانه، به تمنای کمک بر گوش عابری پر شتاب و خاک آلود در جاده ی باریک، می نشیند؛ در اتاق پیچید. احساس شدید بیهودگی، دیوار را زرد کرده بود. آقای ص.ص.م. پا بر پا انداخت. پلک هایش را بر هم گذاشت و قلمش را از جیب بیرون آورد و بر روی کیف گذاشت. چشم گشود و از پنجره به بیرون نگاه کرد. سیم های برق که از میان کوچه می گذشتند و پنجره را به دونیم می کردند، یک سره پر از برف بودند و نخ های سپیدی را می مانستند که بی هدف از جایی می آمدند و به جایی می رفتند. گنجشک کوچک و تنهایی، بال زنان بر یکی از سیم ها فرود آمد. روی آن نشست و بال هایش را تکان داد. کمی به اطراف نگاه کرد و بر خاست؛ و همان گونه بال زنان، دور شد. آقای ص.ص.م. مجبور می شود بایستد. محکم می خورد به دیوار. مثنی سخت، بر دهانش که خشمگینانه باز شده است، می خورد و آن را می بندد. چیزی در جلوی چشمانش به حرکت در می آید و پیش از آن که بتواند کوچکترین عکس العملی نشان بدهد، درد در شکمش می پیچد و خم می شود. یک پایش بی اراده بلند می شود و کمی جلوتر، در میان توده یی از برف و گل فرو می رود. نمی تواند هیچ کدام از دو مرد را به درستی ببیند. ضربه ی دردناکی بر گردنش می خورد و نفس در گلویش می پرد. دستی پیشانی اش را می فشارد و سرش را بلند می کند. سرش به سرعت به عقب می رود و به دیوار می خورد. نفس کوتاهی می کشد و چشم هایش سیاه می شود. می افتد در میان برف ها. دستش را فرو می کند در برف ها و چیزی را می جوید که به آن چنگ بزند. از دوسو، لگد ها به پهلویش می خورد. ناامیدانه می کوشد تا پایی را که بر پهلویش میکوبد، بگیرد. لگد این بار بر آرنجش می خورد. دیگر ضربه ها برایش درد آور نیست. شاید هم دارد لبخند می زند. فکر می کند دارد گرم می شود. پیوسته به این سو و آن سو می افتد. سپس، دیگر تکان نمی خورد. کمی همان طور می ماند و بعد، خم می شود و سرخی، برف ها را رنگ می کند. از نقطه ی بسیار دوری، صدای فشرده شدن برف ها را می شنود. می کوشد که نفس بکشد؛ اما درد، به طوری در سینه اش می پیچد که بی حرکت می ماند و چشم هایش گشاده می گردد. این مقدمه یی است بر شروع دردی که به درستی معلوم نیست در کدام نقطه ی بدنش است. نفس کشیدن، به نگر می آید که محال است. درد. درد. تمام نیرویش را جمع می کند، صورتش را از میان برف ها بیرون

مي كشد و به پشت مي خابد . سياهي مطلق ، نخست تبديل به نقطه هاي سياه و سپيد مي شود و آن گاه ، نقطه هاي سياه هم ميروند . آسمان آبي ، تکه هاي ابر ، تير چراغ برق ، دو ديوار اطرافش ، وسيم هاي پوشيده شده از برف برق که از ديد چشمانش دور و در جاي نا پيدايي گم مي شوند . يك گنجشك تنها روي يكي از سيم ها نشسته و سرش را فرو کرده ميانه بال هاي كوچكش . پرده يي از برف رويش را پوشانده و پاها ي ضعيف و لاغرش به دور سيم محكم شده . آقاي ص.ص.م. در عين بيچارگي و بدبختي و ضعف ، لبخند مي زند : « شاهد ! شاهد ! تنها شاهد خوب . تنها شاهد خوب . » ولي گنجشك ، روشن است که نخواهد پريد . چند دقيقه يي ديگر ، خورشيد کاملن ناپديمي شد . آقاي ص.ص.م. نوشت :

ترا من دوست دارم . فرياد گريه آلودي ، ناگهان ، از بيرون اتاق بر خاست و همه جا را پر کرد . نور آفتاب ، بالاي ديوار بود . ترامن دوست مي دارم ، ترا من دوست مي دارم . آه ... چه بگويم . چه بگويم . باري ، گمان کردم که مي خاهي گريه کني ؛ و اين ، همان زماني بود که لبخند مي زدي . به راستي آيا لبخند تو گريه يي بود فرو هشته در نقاب پاك و فريباي لبخند ، يا اين گمان پيوسته بد من بود بر آن لطف چون وزش نسيم بر شبنم شرمناك باكره ؟ چه بگويم . چه بگويم . از غم انباشته بودم . در من اين مي جوشيد که چهره ات را درميان دست هاي سر د- سرد سرد ، و شايد هم يخ بسته ي - خود بگيرم و بر لب هایت بوسه زنم . آن مستي مدام را بنوشم و بگذارم که بگريي . سدای گريه ها مي آمد و آفتاب کاملن مي رفت . دمي بعد ، آوای بلند زنگ ساعت ديواري هم با گريه هاي پيايي ، درهم آميخت . زنگ ، بلند آسوده ، بر مي خاست و به هر سو دامن کشان گدومي کرد . وقتي آقاي ص.ص.م. خاست شروع به شمردن زنگ ها بکند ، صدا بريده شد و گريه ها شديدتر به گوش رسيد . آقاي ص.ص.م. برخاست ، چراغ اتاق را روشن کرد و دو باره نشست . و آن گاه ، به فرياد بگويم : تو بمان با من ، تو بمان ! ولي افسوس . چه بگويم . چه بگويم . تو ، آن نور پريده ي دمي روشن و دمي خاموش ستاره ي شب مغموم دراز زندگاني من بودي . تو بمان با من ! تو نماي عطر آگين نسيم گذرنده ي صبحگاه بهاري بودي که از تقديري مشئوم ، گذارت در اين خزان پر ملال ، به در بسته ي اتاق محقر و تاريك من افتاد . تو ، نفس پاك و نيالوده ي مهر بودي که از روزنه ي كوچك مامن سياهم ، به من ، چون آفتاب لبخند مي زدي . تو بمان بامن ، تو بمان ! درميان گريه هاي مدام ، گاهي سدای صيحه فريادي نيز ، بلند تر ، از در بسته مي گذشت و فضا را مي آکند . آقاي ص.ص.م. انعکاس نور چراغ را در شيشه ي پنجره مي ديد . آن چه در بيرون بود ، کم کم حجاب شب را بر چهره مي کشيد . دري باز شد و سدای گام هاي شتاب زده يي از راهرو بر خاست . سدای در و سدای گام هاي ديگر . تو ، آوای خفه و دور گام هاي آشنايي بودي که از دل مه بر مي خاست و بر اشتياق چشمان نگراني نگران آن سوي پنجره ، پاسخي بود . چه بگويم . چه بگويم .



آه... مانمي بايست آغاز مي کرديم . مانمي بايست . خود را پيش مي کشاند . دست راستش را - او لبخند مي زند و نمي داند . - به دور گردن او مي اندازد و دست چپش را به سوي دست او مي برد . تو لبخند مي زدي و نمي دانستي . بافتنيي را که در ميانه دست هاي تسليم او است ، بر مي دارد و به هوا پرتاب مي کند . بافتني از روي سر جمعيت ايستاده ي هممه گر مي گذرد و بالا مي رود . مي افتد روي چل چراغ . دست خالي او را محكم مي فشارد . بافتني از روي بلورهاي او بوسه مي زند . جمعيت ايستاده ي خاموش ، آن ها را مي نگرند . بافتني مي افتد روي سر يك نفر ، مي لغزد و بر زمين مي افتد . آقاي ص.ص.م. هم چنان بر لبان او بوسه مي زند . و دستش را محكم مي فشارد . نمي بايست . گفتم : بگذار ، بگذار من بروم . بگذار من

بروم و غم را با خیابان خلوت و خاموش ، و آسمان بیدار تقسیم کنم . حصه یی به آن ها دهم و حصه یی نیز برای خود بردارم . آن گاه ، حصه هامان را برداریم و به خانه برویم . تو ، ولی ، هیچ نگفتی . - یا گفتی ؟ - گفتم : چشمان تو به من هنوز هیچ نگفته اند . لبخند هایت هنوز به من هیچ نگفته اند . تو ، ولی ، هیچ نگفتی . - یا گفتی ؟ - آه ... مانمی بایست آغاز می کردیم . - شاید . شاید . - دست هایمان و لب هایمان با هم بیگانه بودند . اما ، اما ... خوب می دانی . مانشستیم . خود را در آغوش مطبوع گرما انداختیم و آغاز کردیم . بیگانگان ، با تکان نا مفهوم سر ، هم دیگر را پذیره می شوند لبخند و دست ها . خوب می دانی . " سلام ! سلام ! می خاهید با هم در گوشه یی بنشینیم و یک فنجان چای بنوشیم ؟ بستنی دوست دارید ؟ شیرینی چه طور ؟ بنشینید ! بنشینید ! آه ، من چه خسته ام . دیر گاهی است که راه می روم . شما هم خسته یید . نیست ؟ نگاهتان سراپا خسته است . " من ، ماندم . ما در آغوش هم ، ماندیم .

نرمای پرها بر آغوش تو بودند و اشتیاق رویش هر چه نبات ، در سینه ات . گرمای پر اضطراب نخستین نگاه های بلوغ در چشمانت و دعوت بر لبانت . و من پذیرای مشتاق همه دعوت ها . " چای خوبی بود . " آقای ص.ص.م . از جای می جهد . در اتاق باز می شود و آقای ص.ص.م . پیش از آن که بر گردد و به پشت سرش نگاه کند ، به زویرویش می نگردد . او در آینه ی قدیایستاده است ، در میان در . و تکیه داده به چهار چوبه ی در . آقای ص.ص.م . بر نمی گردد . قلمش را می اندازد روی میز و خودش را رها می کند در ساندلی : " بیا تو ! " در آینه کسی نیست . در باز است و خالی . آقای ص.ص.م . بر می خیزد و در را می بندد . می ایستد جلوی آینه : " من ! من ! " آن که در آینه است ، دارد غرق می شود . در میاه مه و دود و آب . آن که در آینه است ، عریان می شود . تکه های لباس در مه فرو می روند . از دور ، آوای لرزان و منعکس شونده یی پیش می آید : " من ! من ! " آن که در آینه است ، در مه و دود و آب غرق می شود . چه بگویم . چه بگویم . پیش از آن بر لب ، خنده ها داشتیم بی دریغ ، که حجاب راز درون بودند ؛ شاید . . من ، آن قایق پیرخسته را به کنار موج ها خاخم کشاند . ماه ، در آغوش آسمان و دریاست . ساحل خلوت و ساکت است . مرغ های ماهی خار ، این سو و آنسو ، فریاد می کنند . من در قایق می نشینم . ولی این شك ، مرا می کشت .

پاروها را در دست می گیرم و به انتظار آمدن موج ها می مانم . ولی این شك ، مرا می کشت . پاروها را در دست می گیرم و به انتظار آمدن موج ها می مانم . ولی این شك ، مرا می کشت . موج ها می آیند . تو شاید می توانستی سنل های مملو عطر را به من دهی تا در فضا بپراکنم . در میان سبزه ها و گل ها ؛ آن جا که بودیم . با خود می گویم : آیا این رشته آن قدر سست بافت است که به روزی از هم گسستن ؟ موج ها آمده اند . قایق من بر موج ها سوار می شود و از ساحل می گریزد . از خاک می گریزد . از مرغ های ماهی خار می گریزد . من ماه را بوسه می دهم . تو در ساحل هستی . تو در ساحل نیستی . آیا با خود گفته بودی : " آه ... پسرک ! پسرک تنها و متروک ! " ؟ موج ها از زیر قایق می گذرند . آیا تو ، خفته در آغوش آن ظلمت و گرما ، هر بدنی را که بود ، بر خود می فشردی و به نجوا و زمزمه می گفتی : " دوستت دارم . " ؟ این شك ، مرا ... ماه هست ، اما ساحل را نمی بینم . ظلمت دور دست ، هست ، اما مرغ های ماهی خار را نمی شنوم . آیا تو ، خود را به دست رشته های دراز و گرم هیجان می سپردی و به هر لبی که مشتاقانه تو را انتظار می کشید ، بوسه می دادی ؟

آری ! ... من دردناک می گویم و انتظار می کشم . من ، با موج ها سخن خاخم گفت . ساحل را دوست نمی دارم . تو در ساحل هستی . تو در ساحل نیستی نیستی . در آن سوی پنجره ، تنها تیرگی بود . از پشت در ، دیگر هیچ صدای بلندی به گوش نمی رسید . هیچ دری به تندی باز و بسته نمی شد . اتاق خالی ، سرد بود . آقای ص.ص.م . دست هایش را به هم مالید و در آن ها دمید . سرد بود . اتاق خالی . " صبر کن ، صبر کن . بگذار ببینم ! آه ... موهایت بر چشمانت ریخته . عرق کرده یی . مواظب باش سرما خاھی خورد . " ساحل کجا است ؟ فریاد من کجا است ؟ من فریادم را گم کرده ام : " باز هم سلام ! می بینید ، می بینید چه طور نفس نفس می

زنم . خیلی ، خیلی دویده ام . شما فریاد مرا ندیده ید ؟ من فریادم را گم کرده ام . در قایق نشسته بودم و به میهمانی ماه می رفتم . آه ، من فریادم را گم کرده ام . فکر می کنید از کدام سو باید بروم ؟ " سرد و خالی . تو در آینه ایستاده بودی . تو در چهار چوبه ی در ایستاده بودی . من بر خاهم گشت و ترا در چهار چوبه ی در خاهم دید . من در آینه غرق نخاهم شد . من در آینه غرق خاهم شد ؟ دست هایت به من می گویند : " بمان ! " ساحل . بوتیمار ها کجا هستند ؟ بوتیمار ها . زن ، آیا ، هنوز در بستر بزرگ و سپید ، خابیده است ؟ هنوز دست هایش چلیپا وار بر سینه اش است ؟ هنوز گل های سرخ بر چهر ه می کشد ؟ نه ، نه ، نه ، نه ، نه . در کمدها دیگر هیچ لباس سیاهی پیدا نمی شود . ناله ها و هغ هغ ها ، جانشین فریادها و گریه ها هستند . بیا در آغوش من و پاهایت را از خاک بردار . شاید که زمین بلرزد و از خود دور شود و ، ماهر کدام ، در دشتی و کوهی ، از هم جدا گردیم ؛ در دشت ها و کوه ها ؛ تو آن سوی و من این سو . ساحل . بوتیمار ها . تو در ساحل هستی . هستی ؟ آن قایق را بر گردان و به آب بیانداز و در آن بنشین . ولی با من بگو . با من بگو . تو در ساحل نیستی . نیستی ؟ اما ، ترا ، من ...